



زیتون

دیو اگرز

ترجمه فائزه اسکندری

۱

جمعه بیست و هشتم اوت ۲۰۰۵

مردان و پسران اهل جبله شهر ماهیگیری خشکی در سواحل سوریه، شبهای تاریک ماه فانوسهاشان را برمی داشتند سوار قایق می شدند بی سروصدا می زدند به دل آب پنج شش قایق کوچک و در هر کدام دو سه ماهیگیر. قایقها دو کیلومتر جلوتر در دریای سیاه دور هم حلقه می زدند، تورهایشان را پهن می کردند فانوسها را می گرفتند بالای آب و چیزی شبیه قرص ماه درست می کردند.

کمی بعد سر و کله ماهی های ساردین پیدا می شد. دسته ای ماهی نقره ای رنگ آرام بالا می آمد. ماهی ها عاشق موجودات ریز آبی اند و موجودات ریز آبی هم عاشق نور. ماهی ها حلقه می زدند. اول شبیه زنجیری بودند شل و ول به هم وصل شده، ولی چند ساعت که می گذشت بیشتر می شدند. حفره های تاریک بین این زنجیره نقره ای کوچکتر می شد و زمانی می رسید که ماهیگیرها زیر پایشان صفحه مسخران نقره ای رنگی می دیدند.

عبدالرحمان زیتون سیزده سالش بود که این طور صید ساردین را شروع کرده بود، اسم این روش لمپارا بود و اصلش از ایتالیا. خیلی صبر کرده بود تا بتواند قاطی مردها و پسرهای نوجوانی شود که سوار قایقهای

شبگرد می شدند. قبلش مدام از بزرگترها سؤال می کرد. چرا فقط شبهای بدون مهتاب؟ برادرش احمد گفت: «چون شبهای مهتابی همه جا می شود موجودات ریز آبی را دید. در تمام سطح دریا یخس می شوند و ساردینها راحت می توانند این موجودات درخشان را بخورند، ولی وقتی ماه تابان بردها می توانند ماه خودشان را بسازند و ساردینها را یک جا روی آب جمع کنند.» بعد اضافه می کرد: «باید با چشمهای خودت ببینی. تا حالا چنین چیزی ندیده ای.»

وقتی عبدالرحمان اول بار حلقه ساردینها را در آب تیره دید نمی توانست چیزی را در آن می دید باور کند. کره سواج نقره ای زیبایی که زیر نور سفید و طلایی لامپها می درخشید. حرفی نمی زد، ماهیگیران دیگر هم مراقب بودند صدایشان در نیاید. بی موتور پارو می زدند مبادا ماهی ها از دام فرار کنند. روی دریا آرام حرف می زدند و همان طور که بالا آمدن و جمع شدن ماهی ها را زیر پایشان نگاه می کردند، جک می گفتند و درباره زنها و دخترها حرف می زدند. چند ساعت بعد، وقتی ساردینها آماده بردند و ده ها هزار ماهی زیر نور می درخشیدند، ماهیگیرها تور را می بستند و همه را به دام می کشیدند.

موتورها را روشن می کردند و برمی گشتند به ساحل و قبل از طلوع خورشید ساردینها را می رساندند به دلال های بازار. دلال بول ماهی ها را می داد و بعد هم ماهی ها را در همه جای غرب سوریه، لاذقیه، بانیاس و دمشق می فروخت. ماهیگیرها پول را تقسیم می کردند و عبدالرحمان و احمد سهمشان را می آوردند خانه. پدرشان سالها پیش مرده بود و مادرشان هم از لحاظ روحی و هم از لحاظ جسمی مریض احوال بود. به همین خاطر تمام عایدی شان صرف مخارج خانه ای می شد که ده خواهر و برادر دیگر هم آنجا زندگی می کردند.

با این حال عبدالرحمان و احمد در قید و بند پول نبودند و حاضر بودند مجانی هم کار کنند.

سی و چهار سال بعد هزاران کیلومتر دورتر، صبح یک روز جمعه عبدالرحمان تو تختش دراز کشیده بود و فکرش آرام آرام از شبهای بی مهتابی حله بیرون می آمد. تکه پاره‌هایی از خاطرات آن شبها را در رؤیای دم صبح به یاد آورده بود. در خانه‌اش در نیواورلئان بود و صدای نفسهای همسرش کتی را که کنارش خوابیده بود می شنید. بازدمش بی شباهت به صدای شرشر آب روی بدنه چوبی قایق نبود. به جز این صدا خانه ساکت بود. می دانست حدود ساعت شش است و این آرامش زیاد دوام نمی آورد. تا نور خورشید به پنجره اتاق بچه‌ها می رسید بیدارشان می کرد. یکی از چهار بچه چشمهایش را باز می کرد و همه چیز به جنب و جوش می افتاد و خانه مثل برف بر می شد از سر و صدا. وقتی یکی از بچه‌ها بیدار می شد امکان ندانست حدود سه تای دیگر را توی تخت نگه داشت.

کتی با صدای تاپ تاپی که از طبقه بالا و اتاق یکی از بچه‌ها می آمد بیدار شد. گوشهایش را تیز کرد و در سکوت برای بچه‌ها دعا بخواند. هر صبحها بین ساعت شش تا شش و نیم اوقات دلپذیری بود چون هنوز این شانس را داشتند، ولو خیلی کم، که ده یا پانزده دقیقه دیگر بخوابند ولی حالا دوباره صدای تاپ تاپ آمد و سگ پارس کرد و باز هم صدای تاپ تاپ. چه خبر شده بود؟ کتی نگاهی به شوهرش کرد که زل زده بود به سقف. روز با هیاهو زندگی را آغاز کرده بود.

تلفن مثل همیشه قبل از اینکه از تخت بیایند پایین شروع کرد زنگ زدن. کتی و زیتون (بیشتر مردم او را با نام قامیلش صدا می زدند چون

تلفظ اسمش برایشان سخت بود) صاحب یک شرکت پیمانکاری بودند. شرکت پیمانکاری نقاشی ع. زیتون با مسئولیت محدود. انگار هر روز صبح کارگراها و مشتریها و کلاً هر کسی که تلفن دم دستش بود و شماره آنها را داشت فکر می کرد تا ش ساعت شش و نیم شد دیگر می تواند زنگ بزند. زنگ هم می زد. بعضی اوقات یک یاره ساعت شش و نیم آن قدر نمازهای یاد می شد که نصفشان مستقیم می رفت روی پیام گیر. کتی تلفن اول را جواب داد، مشتری ای بود از آن طرف شهر. در این بین زیتون پرید زیر دوش. جمعه ها همیشه سرشان شلوغ بود، ولی این هفته به خاطر هوای بدی که در راد بود کارشان زار بود. تمام هفته مردم به علت طوفان گرمسیری که از سمت فلوریدا کیز می آمد غر می زدند، اگر شانس می آوردند طوفان می رفت سمت شمال. هر چند هر سال آگوست بازار این طور احتمالات حساسی داغ بود و کسی تعجب نمی کرد. بعضی از دوستان و مشتریهای محتاط تر زیتون را کتی از قبل همه چیز را آماده می کردند. تمام روز تماس می گرفتند و اصرار می کردند زیتون در و پنجره هایشان را تخته کوبی کند یا قبل از آمدن طوفان وسایلشان را از خانه های آنها ببرد. کارگراها هم می خواستند بدانند قرار است امروز بروند سر کار یا روز بعد.

کتی که سعی می کرد هوشیار باشد گوشی را برداشت
— شرکت نقاشی زیتون.

مشتری میانسالی بود؛ زنی که تنها در عمارتی بزرگ در محله گاردن دیستریکت زندگی می کرد. پرسید امکان دارد بیایند پتجره هایش را تخته کوبی کنند یا نه.

کتی همان طور که پاهایش را محکم روی زمین می گذاشت جواب داد:

— حتماً، البته.

روی پاهایش بلند شد. کتی منشی، حسابدار، مسئول اعتبارات و مدیر روابط عمومی و... شرکت بود. وقتی شوهرش کارهای ساختمانی و نقاشی انجام می داد او هم همه کاری در دفتر می کرد. هر دو خیلی خوب همدیگر را تکمیل کرده بودند. انگلیسی زیتون خوب نبود. پس وقت چک و جان زدن سر صورت حسابها، لهجه کشیده لویزیانایی کتی کار مشتری را راحت می کرد.

بخشی از کارشان هم کمک کردن به مشتریها بود برای آماده کردن خانه شان در مقابل طوفان، کتی زیاد به این طوفانی که مشتریها حرفش را می زدند فکر نمی کرد. اما در چند درخت در فلوریدا به نظرش چیز مهمی نبود و زیاد به این چیزها اهمیتی نمی داد.

به زن گفت:

— بسیار خوب. امروز بعد از ظهر یکی را می فرستم.

کتی و زیتون یازده سال بود که ازدواج کرده بودند. زیتون سال ۱۹۹۴ به نیواورلئان آمده بود. از راه هیوستون و باتون روز و چند شهر دیگر آمریکا که در جوانی سیاحت کرده بود. کتی بزرگ مدته باتون روز بود و به باد و توفانهای معمولی عادت داشت. تدارکات قبل از طوفان، مناجات، انتظار و تماشای طوفان، قطع برق، شمع و چراغ قوه و سطلهایی که با آنها آب باران را جمع می کردند. هر سال تو ماه اوت کلی طوفان با اسمهای جورواجور می آمد. معمولاً هم مشکلی پیش نمی آمد. این یکی هم اسمش کاترینا بود و فرقی با بقیه نداشت.

پایین پله ها ندیمه ده ساله، بچه دومشان، کمک می کرد برای دو دختر کوچکتر صبحانه ای دست و پا کند، عایشه و صفیه، پنج ساله و هفت ساله. زاخاری، پسر پانزده ساله کتی از ازدواج اولش، رفته بود قبل از مدرسه

دوستهایش را ببیند. دخترها نشستند پشت میز صبحانه و با لهجه انگلیسی صحنه‌هایی از فیلم غرور و تعصب^۱ را از بر می‌گفتند، کتی هم ناهار درست می‌کرد. عاشق و دلباخته این فیلم شده بودند. ندیمه چشم‌سیاه از دوستهایش تعریف این فیلم را شنیده بود و کتی را متقاعد کرده بود دی‌وی‌دی فیلم را بخرد. از آن موقع تا حالا دخترها هزار بار این فیلم را دیده بودند. دو هفته تمام آن هم هر شب، تمام شخصیتها و صحنه‌ها را حفظ بودند و یاد گرفته بودند چطور مثل دوشیزه‌ای اشرافی غش کنند. البته وقتی فیلم شب ابراهیم را دیده بودند اوضاع بدتر بود و پریشان گرفته بود که همه آوازهای فیلم را بخوانند، در خانه، در مدرسه، حتی در آسانسور مرکز خرید، آن هم با صدای بلند.

زیتون نمی‌دانست حالا بدتر است یا قبل، وقتی پا گذاشت توی آشپزخانه و دخترهایش را دید که تعظیم می‌کنند و بادبزنهاي خیالی را در هوا تکان می‌دهند پیش خودش گفت: حداقل آواز که نمی‌خوانند، برای خودش لیوانی آب پر تقال ریخت و حیران دخترهایش را نگاه می‌کرد. در سوریه یا هفت خواهر بزرگ شده بود، ولی هیچ‌کدامشان اینقدر عشق فیلم نبودند. دخترهایش بازیگوش و خنده‌ها بودند و همیشه توی خانه می‌رقصیدند، از تخت می‌پریدند روی این تخت، با سازهای خیالی آواز می‌خواندند. بی‌شک این کارها تقصیر کتی بود. خودش هم یک پای این شیطنتها بود. رفتار و سلیقه‌اش شاد و شگول و دخترانه بود. بازی ویدئویی، هری پاتر و گوش دادن به موسیقی‌های

۱. کتابی نوشته جین آستین که چند بار به فیلم درآمده است.

۲. فیلم موزیکالی که براساس رمانی به همین نام از نویسنده فرانسوی گاستون لورو اقتباس شده است.

پایی که آدم را گیج می‌کرد. زیتون می‌دانست کتی مصمم است تا کودکی بی‌دغدغه‌ای را به بچه‌هایش بدهد که خودش نداشته است.



کتی به همسرش که کفشهایش را می‌پوشید و آماده رفتن بود نگاهی انداخت بعد هم گفت: همین قدر می‌خوری؟

زیتون قد متوسطی داشت. مردی خوش‌بویه و حدوداً چهل و هفت ساله. ولی اینکه چطور وزنش را حفظ می‌کرد معما بود. می‌توانست بدون صبحانه برود بیرون. ناهان مختصری می‌خورد و به‌زور دست به شام می‌زد. آن هم با روزی دوازده ساعت کار، ولی باز هم وزنش تغییری نمی‌کرد. کتی در این سالها دیگر فهمیده بود شوهرش از آن آدمهای سرسخت و مغرور و مستغنی است که فقط با آب و غذا زنده می‌ماند و هیچ وقت مریض یا زخمی نمی‌شود، ولی هنوز هم اینکه چطور خودش را حفظ می‌کند متعجبش می‌کرد. زیتون از جلو آشپزخانه گذشت و سر دخترها را بوسید. کتی که نگاهش روی مایکروویو بود گفت:

— تلفنت را فراموش نکنی.

زیتون تلفن را در جیبش گذاشت و گفت:

— چرا باید فراموش کنم؟

— چیزی را فراموش نکردی؟

— نه. نکردم.

— واقعاً می‌گویی که تا حالا چیزی را فراموش نکردی؟

— بله. همین را گفتم.

ولی تا این کلمات از دهانش بیرون آمد فهمید که چه اشتباهی کرده است.

کتی گفت:

— بچه اولمان را فراموش کردی.

افتاد توی تله. بچه‌ها به پدرشان لبخند زدند. خوب می‌دانستند داستان از چه قرار است.

زیتون با غم‌دش گفت این متصفانه نیست. یازده سال پیش اشتباهی کرده و همسرش تمام عمر نیش و کنایه می‌زند. زیتون آدم فراموشکاری نبود، ولی هر وقت چیزی را فراموش می‌کرد یا وقتی کتی قصد داشت ثابت کند چیزی را فراموش کرده، تنها کاری که می‌کرد یادآوری زمانی بود که ندیمه را یادش رفته بود، چون واقعاً این کار را کرده بود. البته نه طولانی، ولی فراموشش کرده بود.

ندیمه چهارم اوت، روز ولین سالگرد ازدواجشان، به دنیا آمده بود. زایمان سختی بود. روز بعد که به خانه آمدند زیتون به کتی کمک کرد از ماشین پیاده شود. در ماشین را بست و ندیمه را با صندلی ماشین‌اش برداشت. با یک دست بچه را برداشت و با دست دیگر بازوی کتی را گرفته بود. آپارتمان‌شان طبقه دوم بود و پله‌ها داخل ساختمان. کتی برای بالا رفتن کمک لازم داشت. زیتون کمکش کرد از پله‌های تندشیب بالا برود. موقع بالا رفتن ناله می‌کرد و درد می‌کشید. رسیدند به اتاق خواب و کتی ولو شد روی تخت و رفت زیر پتو. از اینکه خانه سرد می‌توانست با نوزادش استراحت کند آرامشی توصیف احساس می‌کرد. کتی دستش را بالا برد. گفت:

— بچه را بده به من.

زیتون به همسرش نگاه می‌کرد. مفتون زیبایی اشیری‌اش، پوست درخشان و چشم‌های بی‌اندازه خسته‌اش. بعد حواسش جمع حرف زدنش شد. بچه. معلوم بود بچه را می‌خواست. برگشت بچه را به او بدهد، ولی بچه نبود. پیش پایش نبود. توی اتاق هم نبود. کتی پرسید:



www.30book.com

ISBN: 978-600-456-055-9

9 786004 560559



www.30book.com